

رفتن سیامک بجنگ دیو کشته شدن او

که جوشن نبود آنکه این جنگ
 سپهر را چو روی اندر آمد بروی
 برآویخت با پوزه آبرین ^{دینار}
 دو تا اندر آورد بالای شاه
 بچنگال کردش مگر گاه چاک
 تبه گشت و ماند آنجن بے حد ^{سخت}
 ز تبار گیتی برود شد سیاه
 زمان بر سر و دست و بازو کنان
 در شرم کرد بر خویش تن روزگار ^{آنکس جنگین و بد دماغ}
 شب روز آرام و خفتن نیافت

پوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیره شده دیو را جنگجوی
 سیامک بیامد برهنه ^{پوشیده}
 بزو چنگ وارونه دیو سیاه
 فکند آن تن شاهزاده بنجاک
 سیامک برای خود دست دیو
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت و بلیکنان ^{دستش}
 دور خسله پر خون و دل سوگوار
 وزان پس بکین سیامک شتافت

رفتن هوشنگ کیورث بجنگ دیو کشته شدن او مردن کیورث

که نزد نیا جای دستور داشت
 تو گفتی همه هوشش فرسنگ بود
 نیا پروریده مرا و را بهر
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
 همه راز ما بر کشاد از نهفت ^{سینه}

سیامک خسته یکی پور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 بنزد نیا یادگار پدر
 چون نهاد دل کینه و جنگ را
 همه گفتنیها بد و باز گفت

که در آن جنگ سیامک را کشته شد و دیو را
 سیامک بیامد برهنه
 فرود آمد از تخت و بلیکنان
 دور خسله پر خون و دل سوگوار
 وزان پس بکین سیامک شتافت
 گفتم که این قصه را در
 این کتاب جامع و با کمال
 است لازم آید ایام
 یاد او بوی گل کردن
 خطبه شد
 که نیا بکین
 بدید

که من لشکری کردم و خواهم همی
 ترا بود باید همی پیش رو
 پری و پلنگ اجمن کردمشیر
 بفرمان شاهی جهان بدهم
 سپاهی دو دو دام مرغ و پری
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 پیامد سپاه دیو با ترس و باک
 ز هر آس و درندگان جنگ دیو
 بهم رفتند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر جنگ
 کشیدش سراپاے یکسر و وال
 سپاے اندرانگن و بسیر و خوار
 چو آمد مران کینه را خواستار
 برفت و جهان فروری ماندازو

نگر و شسی بر آورد خواهم همی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و ببر و لیر
 سپاهی و وحشی مرغ و پری
 سپیدار با گبر کند آوری
 نیزه به پیش اندرون با سپاه
 همی به آسمان بر پرانگنده خاک
 شده است بر چشم گیان خدیو
 شدند از دو دو دام میوان ستوه
 جهان کرد بر دیو ستوه تنگ
 سپید برید آن سر به مال
 دریده بر و چرم و بر گشته کار
 سر آمد کیومرث را روزگار
 نگر تا که از زو او آبر و

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بخت نشستن هوشنگ شاه

جهاندار هوشنگ باره و داد
 بگشت از برش چرخ نسالی چهل
 بجای نیاتاج بر سر نهاد
 پراز هوشش مغزو پراز داد و دل

مغزو پراز هوشش
 پراز هوشش مغزو پراز داد و دل
 بگشت از برش چرخ نسالی چهل
 بجای نیاتاج بر سر نهاد
 جهاندار هوشنگ باره و داد

چنین گفت بر تخت شاهنشاهی
 هر جاے پیروز و فرمان روا
 بداد و دیش تنگ بسته کم
 همه روے گیتی پراز داد کرد
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

چون نشست بر جایگاه و زهی علم
 که بر بخت کشور منم پادشاه
 فرمان یزدان پیروز گری
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکے گوهر آمد بچنگ

بر آوردن پوشنگ آهن از سنگ

کز آن سنگ خار کشیدش برون
 گنج از تو ترازه و تیش کرد
 زوریا بر آورد مامون نواخت
 بفر کئے رنج کوتاه کرد
 پراگندن تخم و کشت و درود
 بوزید و شناخت سامان خویش
 نه بد خور و نیها بجز میوه هیچ
 که پوشید نشان همه بود برگ
 نیاز آهن بود آیین و کیش
 که در روشنی در جهان گسترید
 جهانے به نیکی از و یاد کرد

سرمایه کرد آهن آنگون
 چون شناخت آهنگری پیش کرد
 چو این کرده شد چاره آب سخت
 بجوی انگهی آب راراه کرد
 چو آگاه مردم بر و بر فرود
 بسچید پس هر کسی نان خویش
 از آن پیش کاین کار شد پیش
 همه کار مردم نبودی تیرگ
 پرستیدن ایزدی بود پیش
 سنگ اندر آتش از و شد پدید
 که آباد کردن جهان شاد کرد

و این نظام کربست
 از پادشاه نظر اول
 که پادشاه است
 باشد پادشاه
 پادشاه بود تا و توان
 و بدین دلیل کردند
 و شاه یعنی خداوند
 است و از آن نقطه
 پادشاه را محذوف
 نشسته چو خندان
 از او خواهر افکار
 و لغت قبول آن
 داشته اند و زانی
 پیش پادشاه

نوروز و تابستان

جهان از بدیها بشویم براساس
 ز هر جا که کوه کوه دست دیو
 هر آنچه گنجه جان بودند
 پس از پشت میش و بره چشم دروی
 بکوشش از ان پوشش آید بجای
 ز پویندگان هر که بدینک رو
 ز قندهار و از راه هم گزید
 بچاره بیاوروش از دشت و کوه
 ز مرغآن هم آنکه بدینک ساز
 بیاورد و آموختن گرفت
 بفرمودشان تا نوازند گرم
 چو این کرده شد ماکیان و خروس
 بیاورد یکسر چنان چون سزید
 جهاندار سی سال ازین بیشتر
 برفت و سر آمد بر روزگار

سکون دل لیلی از چهار
 نامشکند از دست خورشید
 و از ریحان گلستان
 بسیار غایب و غایب
 و از ریحان گلستان
 و از ریحان گلستان
 و از ریحان گلستان

پس آنکه کوه در گله کرد پاس
 که من بود خواهم جهان را خدیو
 کوه آشکارا کشایم ز بند
 برید و بر شستن نهادند روی
 بگستر دنی بدیم اور سنامی
 خورش کردشان سزه و گاه و جو
 سیه گوش و یواز میان برگزید
 به بند آمدند آنکه بدزان گروه
 چو بازو چو شاهین گردن فراز
 جهانی از او مانده اندر شکفت
 نخواندشان جز باوا از نرم
 کجا بر خروشده که زخم کوس
 نهفته همی سود مندی گزید
 چگونه پدید آوردید
 همه برین نوح او ماند از و با دگار

پانزدهای جمید مفصل سال بود بر تخت نشین جمید و
 پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنر بار اعراف

پرستنده را جایگه کرد کوه
 توان پیش روشن جهاندارشان
 همی نام نیشاریان خواندند
 فرزند کاشکر و کشور اند
 و زایشان بود نام مروی بجای
 کجاست و کس از ایشان سپاس
 بگاه خورشید سرزنش شنوند
 ز او انبیا مغاره آسوده گوش
 تن آباد آباد گیتی بد و
 که ازاده کا هلی بنده کرد
 همان دست فرزندان با سرکشی
 روان شان همیشه پر اندیشم بود
 بخورد و بخشید بسیار چیز
 سزاوار بگزید و بنمود راه
 بسیند بدانند کم و بیش را
 شهنشا به باد نش و خواسته
 بآب اندر آینه منقش خاک را

جدا کردشان از میان گروه
 بدان تا پرستش بود کارشان
 صغی برود گرد دست بنشانند
 کجا شیر مردان جنگ آورند
 کز ایشان بود تخت شاهی پاسبان
 نسود و دیگر گره را شناس
 بکار نند و دوزند و خود بدرونند
 ز فرمان سراسر ازاده و ز ندوش
 بر آسوده از داور و گفت گو
 چه گفت آن سخن گوی ازاده مرد
 چهارم که خوانند آهمنو خوشی
 کجا کارشان همکنان پیش بود
 بدین اندرون سال نچاه نیز
 ازین هر یک را یکی پایگاه
 که تا هر کس اندازد خویش را
 ازین پس که اینها شد آراسته
 بفرمود دیوان ناپاک را

نوعی بیخود خوانند
 زاری کنان و فریاد خوانند
 مکرر خوشند پیش
 مکرر بسیار با بیرون
 بیادنی بسیار
 گوید جان نسودم
 از چهارم خوشی
 که پیش از داور
 مکرر نسود می بود
 سودا زنده بود
 ننده را گوید
 سوم است از صابر
 انسان که پیش از داور
 مکرر آهمنو خوشی
 و سکون بود این وقت
 تا گوید و این چهارم
 است از آقا مردم
 پیش از داور
 که با نواح و قبا
 مکرر خواستند
 سباب

هر آنچه از گل آمد چو شناختند
 بسنگ و گچ و یو و یوار گرد
 چو گرما به و کا خنک بلند
 ز خارا گهر جست یروزگار
 بچنگ آمدش چند گونه گهر
 ز خارا با فسون برون آورید
 دیگر بویاے خوش آورد باز
 چو بان و چو کافور چون مشک ناب
 پزیشکی و در مان هر درد مند
 همه رازها نیز کرد آشکار
 گذر کرد زان پس کبشتی بر آب
 چنین سال پنج بوزید نیز
 همان کرد و نهیسا چو آمد پدید
 بفر کیانی یکی تخت ساخت
 مکه چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت او

بسنگ خشت را کالبد ساختند
 تخت از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد زور روشنی خواستار
 چو یاقوت بجاوه و سیم وزر
 شد آراسته بند با را کلید
 که دارند مردم بد پوشش نیاز
 چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
 در تندرستی و راه گزند
 جهان را نیاید چو خواستار
 ز کشور بکشور برآمد شتاب
 ندیدان هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از خویشتن را ندید
 چه مایه بد و گوهر اندر نشاخت
 ز نامون بگردون برافراشتی
 نشسته بر و شاه فرمان روا
 از ان بر شده فرقه و بخت او

ایوان را کالبد ساختند
 که بران تخت را بر سنگ
 در ان بزرگ
 که گزند بختین از دست
 بسبب این
 بیجاوه و سیم وزر
 که مانند کبریا خند با
 که در تندی ازین زرد باد
 که بان نام داشت
 که از خنک و گلاب
 که در گزند
 که نامون گزند
 که از این شد یعنی
 که فریخ اول
 که نامی بختی شان
 عقلت

روزگار باغتم سزای
 زده کمان و تار سزای
 سکه را شکر کبیر میبوی
 و قوال از نشت اندک در پیش
 مخف آرمش است چون
 ساز ز نغمه باعث از اول
 می شود بنیاد و جای جا از اول
 سبب سبب گردند
 سکه بر ز نغمه اول سوزم
 روز اول از بر سکه
 سکه فردین نام اول ماه
 سکه به بار
 سالیان هیچ سال خلاف
 قیاس یعنی سال احدی نیز
 در نیت الفنون زاید
 با شایان در بیان
 مع کبان با نغمه پادشاهان
 غلامان و آن جا
 پادشاه بود و پادشاهان
 و کبیر و کبیر اول بر سبب
 و کبیر و کبیر است
 سکه نغمه کبیر یعنی
 و زود یعنی کبیر از نغمه
 و پای صدی

بزرگان بشادی بیار استند
 جمشید بر گوهر افشانند
 هر سال نو هر مز فرو دین
 بنوروز نوشت شاه گیتی فرود
 چنین جشن فرخ ازان روزگار
 چنین سال سیه صد میرفت کار
 نیارست کس کرد بیگار نه
 زرنج وز بدشان نبود آگهی
 یکی تخت پر مایه کرده پاپه
 نشسته بران تخت جمشید گئی
 مران تخت را دیو برداشته
 چنین تا بر آمد برین سالیان
 جهان سر بر گشته اورا رهی

می درود و درامشگران خواستند
 هر آن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل ز کین
 بران تخت بنشت فیروز روز
 بمانده ازان خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 نه بد در و مندی و بیار نه
 میان بسته دیوان بسان رهی
 بر او بر نشسته جهان کد خدای
 بچنگ اندرون خسروی جام می
 ز نامون با بر اندر افراشته
 همی تافت از شاه فر کبان
 نشسته جهاندار با فستری

به گشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

یکا یک بخت همی برگریه
 مبی کرد آن شاه یزدان شناس
 گراما یکا ز از شکر بخواند

بگیتی جز از خویشتن راندید
 زیزوان به چرخ دست ما سپاس
 چه مایه سخن پیش ایشان براند

بگیتی برگریه از شناس

چنین گفت با سال خورده جهان
 همزور جهان از من آمد پدید
 جهان را بخوبی من آراستم
 خور و خواب و آرامش از من است
 بزرگی و دیهیم شاه می مراست
 بدار و دوران جهان گشت رست
 جز از من که برداشت مرگ از کس
 شمار از من هوش جهان در تن است
 گراید و نکه دانی من کردم این
 همه موبدان سرنگنده نگون
 چو این گفته شد فرزوان از وی
 سه و بیست سال از دربار گاه
 منی چون به پوست با کردگار
 بجشید بر تیره گون گشت روز
 از و پاک یزدان چو شد خشناک
 چون از موه شد پاک یزدان زو
 بی راند جمشید خون در کنار

که جز خویش تن را ندانم جهان
 چون تا جور تخت شاهی که دید
 ز روی زمین رنج من کاسم
 همان پوشش و کارمتان از من است
 که گوید که جز من کس پادشاهت
 که بیماری و مرگ کس انگاست
 و گر بر زمین شاه باشد بے
 بمن نگر و دهر که اهریمن است
 مرا خواند باید جهان آفرین
 چرا کس نیارست گفتن نه چون
 گسست جهان شد پر از گفتگوی
 پرانده گشتند یکسر سپاه
 شکست اندر آورد بر گشت کار
 همی کاست زو فریگیتی فسروز
 بدست و شد شاه با ترس و پاک
 بدان و در دوران ندیدند روی
 همی کرد پوزشش بر کردگار

منی بیستی با بر خور
 منی مگر با او نطق
 من و بای حسدی
 من و کار با کس
 ما من نعلی از منی
 نطقی این نطق
 کشنده در است
 و بیستی از شکر منی
 منی این نطق از او
 منی کار و
 منی غلظت
 منی است
 منی تو شکست
 منی غلظت
 منی است
 منی شکست آورد
 منی است

نزد

منی در گشت

بھی کاست زو قرہ ایزوی
بر آورد پروی شکوہ بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکی مرد بود اندران روزگار | ز دشت سواران نینزه گذار |
| گرا نمایم شاه و ہم نیک مرد | ز ترس جہاندار بباد سرد |
| کہ مرداس نام گرانمایہ بود | بدا و دہش برترین پایہ بود |
| مرا دراز ووشیدنی چار پاسے | ز ہر یک ہزار آمدندی بجاسے |
| بز و اشتر و میش را بچنین | بد و شندگان داوہ بنو پاکدین |
| ہمان گاد ووشا بفرمان بری | ہمان تازی اسپ رمنده ہگری |
| بشیر آنکسے را کہ بودی نیباز | بدان خواستہ دست بروی فرزاز |
| پسر بد مران پاکدین را سیکے | کش از مہر بہرہ نبود اندکے |
| جہا بنجوسے را نام ضحاک بود | دلیر و سبکسار و ناپاک بود |
| ہمان بیور اسپس بھی خواندند | چنین نام بر پہلونسے را نندند |
| کجا بیور از پہلوانی شمار | بود بر زبان دری وہ ہزار |
| از اسپان تازی بزرین ستام | ورا بود بیور چو بردند نام |
| شب دروز بودی دو بہرہ بزین | ز راہ بزرگی نہ از راہ کین |
| چنان بد کہ اسپس روزی پگاہ | بیامد بیان یکی نیک خواہ |
| دل بہتر از راہ نیسکی بہ برد | جان گوش گفتار اورا سپرد |

داستان مرداس تازی پدر ضحاک
داستان مرداس تازی پدر ضحاک
داستان مرداس تازی پدر ضحاک

همانا خوش آمدش گفتار او
 بدو داد هوشش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دانست که دل بداد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 همی گفت دارم سخنهای بے
 جوان گفت بر گوی و چندین مپا
 بدو گفت پمانت خواهم نخست
 جوان ساده دل بود فرمایش کرد
 که راز تو با کس گویم زین
 بدو گفت جز تو کسی دوسرے
 چه باید پدر چون پسر چو نتو بود
 زمانه بدین خواج ^{ساز} ^{نور}
 بگیر این سر مایه دو گاه او
 برین گفت من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 با ابلیس گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بگذری زین سخن

نمود آنگه از زشت کردار او
 بر آنگه بر تارک خویش خاک
 بر افسانه اش گشت نهار و شاد
 جوان از دانشش تہی بود مغز
 که آرزای جز از من نداند کس
 پیاموز مارا تو ای نیک را
 پس آنگه سخن برکشایم در دست
 چنان گویند سر مود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چرا بایدا می نامور که خداے
 یکی پندت از من بیاید شنود
 ہی دیر ماند تو اندر نور و
 تراز بید اندر جهان جاہ او
 جهان را تو باشی ہی که خدا
 ز خون پدر شد دلش پر زورد
 و گر گوی گاین از در کار نیست
 بتابی ز سوگند و پیمان من

در نوزدهمین
 در بیستمین
 در سی و یکمین
 در سی و دومین
 در سی و سومین
 در سی و چهارمین
 در سی و پنجمین
 در سی و ششمین
 در سی و هفتمین
 در سی و هشتمین
 در سی و نهمین
 در سی و دهمین

شوی خوار مانند پدرت ارجمند
 چنان شد که فرمان او بر گزید
 چه روست این را بهانه مجوی
 بخورشید سر بر فرازم ترا
 نباید مرا یاری از میچکس
 تو بیخ سخن برکش از نیام
 یکی بوستان بود پس دلکشای
 ز بهر پرستش بیار است
 پرستند با وی نردی چراغ
 یکی زرف چاهی بره بر کند
 بنخاشاک پوشید و سپرد راه
 شب آمد سوی باغ بنهاد روی
 یکایک نگون شد سر نخت شاه
 نخت از ره مهر پیوند او
 زوانا شنیدم تم اینداستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 تو بیگانه خوان و مخوانش پر

مانند بگردنت سوگند و بند
 سر مرد تازی پدایم آورید
 پس سید کاین چاره بامن گوی
 بدو گفتم من چاره سازم ترا
 تو در کار خاموش میباش و بس
 چنان چون باید بسازم تمام
 مر آن پا و شارا در اندر سرای
 گرانمایه شبگیر به خواسته
 سر دین بستنی نهنفت به باغ
 بران رای و از دونه دیو نشند
 پس ابله سن جیره سر زرف چاه
 سر تازیان بهتر نام جونس
 چو آمد بنزد یک آن زرف چاه
 چنان بدگنیش شوخ فرزند او
 بخون پدر گشته همه استمان
 که فرزند بدگر بود زره شیر
 پسر کور را کرد رسم پدر

تو در کار خاموش میباش و بس
 سر دین بستنی نهنفت به باغ
 چو آمد بنزد یک آن زرف چاه
 چنان بدگنیش شوخ فرزند او
 بخون پدر گشته همه استمان
 که فرزند بدگر بود زره شیر
 پسر کور را کرد رسم پدر

سبک مایه ضحاک بید او گر
 سر بر نهاد و نسر تا زیان
 چو ابلیس ^{موسسه} مو شده وید این سخن
 بد و گفت چون سوی من تا فتی
 اگر همچنین نیز نسرمان کنی
 جهان بسر پادشاهی تراست
 چو این گفته شد ساز و دیگر گرفت
 جوانی بسیار است از خویش تن
 بیدون بضحاک بنهاد روی
 بد و گفت اگر ^{تینس} شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 کلید خورشید نه پادشاه
 فراوان نبود آن زمان پرورش
 پس اهرمن بدگشتن جای مرد
 خورش ز روه خایه دادش نخست
 ز هر گوشت از مرغ و از چار پای
 بخوشش پرورد برستان شیر

بدین چاره گرفت گاه پدر
 برایشان بخشود سود و زیان
 یکی بند نو دیگر افکند بن
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نه چچی ز نسرمان و پیمان کنی
 دو مردم و مرغ و ماهی تراست
 در گونه چاره گزید ای شکفت
 سخن گوی و بینا دل و پاک تن
 نبودش بجز آفرین گفتگوی
 یکی نامور مرد و خوالی گرم
 ز بهر خورشش جایگه ساختش
 بد و داد دست و فرمان ز او
 که کمتر بد از خوردن بها خورش
 بدیل گشتن جانور جاے گرد
 بدان داشتش بک زمان تندرست
 خورش کرد و آورد یک بجای
 بدان تا کند پادشاه را دلیر

بخت پادشاه
 در جوانی
 بسیار است
 ابلیس خرد را یک
 جوان عاقل فریب
 ساخت
 همه خوابگر
 بفرمان مای
 درون کاف
 ماریسی معنی
 مباح و باور جا
 همه برسان
 بعضی میفهمند

سخن هر چه گویدشس فرمان کند
 بخورد و بد و آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس ز یک ساز
 که فروات زینگونه سازم خورش
 رفت و همه شب سگالش گرفت
 و گر روز چون گنبد لاجورد
 خورشهاز یک تدر و سپید
 شه تا زبان چون بخوان دست برد
 سوم روز خوانا مرغ و بره
 بر روز چهارم چو نهسا و خوان
 بدواندران ز عفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزو
 خورش گرد و گفت کای پادشاه
 مراد دل سر اسر پراز مهرت
 یکی حاجت استم بزویک شاه
 که فرمان دهد تا سرگرفت او

فرمان او دل گروگان کند
 مژه یافت زان مهر شور سخت
 که جاوید زی ^{عنه} شاه گرو نغراز
 که فروات بسر پرورش
 که فروات سازد ز خوردن شکفت
 بر آورد و بنمود یا قوت زرد
 بسازید و آمد دل پر امید
 سر کم خرد مهر اورا سپرد
 بیار استش گویند گون یکسره
 خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سالخورد و می و مشکنا ب
 شکفت آمدش زان شیوار مرد
 چه خواهی بجواه از من اینی سخن
 همیشه بزی شاد و فرمان روا
 همه گوشه جانم از چهر تست
 اگر چه مرا نیست این پایگاه
 بویسم بالحم بر و چشم و رو

سخن هر چه گویدشس فرمان کند
 بخورد و بد و آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس ز یک ساز
 که فروات زینگونه سازم خورش
 رفت و همه شب سگالش گرفت
 و گر روز چون گنبد لاجورد
 خورشهاز یک تدر و سپید
 شه تا زبان چون بخوان دست برد
 سوم روز خوانا مرغ و بره
 بر روز چهارم چو نهسا و خوان
 بدواندران ز عفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزو
 خورش گرد و گفت کای پادشاه
 مراد دل سر اسر پراز مهرت
 یکی حاجت استم بزویک شاه
 که فرمان دهد تا سرگرفت او

چو ضحاک بشنید گفتار او
 بدو گفت و آدم من این کام تو
 بفسر مود تا دیو چون خفت او
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید
 دو مار سیاه زد و کفتش برست
 سر انجام برید از هر دو کفت
 چو شاخ و رخت آن دو مار سیاه
 پریشان کن فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیز نگهها ساختند
 بستان پریشکی پس ابلین گفت
 بدو گفت گاین بودنی کار بود
 خورش ساز و آراهشان ده بخورد
 بجز مغز مردم ده شان خورش
 دو ای تو جز مغز آدم چو نیست
 بروزی دو کس بایدت گشت زود
 سزده دیوان ازین جستجو
 مگر تایی چاره ساز و نهان

نهانی ندانست بازار او
 بلندی بگیر و مگر نام تو
 همی بوسه داد بر کفت او
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 غمین گشت و از هر سونی چاره جست
 سز و گر بانی ازین در شگفت
 بر آمد و گر باره از کفت شاه
 همه یک بیک دستا نهان زدند
 مر آن در در چاره نشناختند
 بفرزانی زو ضحاک رفت
 بمان تا چه گرد و نباید درود
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 مگر خود بپیرند ازین پرورش
 برین درود در مان باید گزیت
 پس از مغز شان نباید درود
 چو جست و چه دید اندرین گفتگو
 که پر دخته ماند مردم جهان

توده نهانی ندانست
 از بهیض ضحاک مریض
 اصل ابلین با حکم
 توده سز و آراه این
 مغز نیست یعنی اگر
 توده ازین قصه تعجب
 بشی کار او است
 همه از شگفتی بگریز
 گفت با فتح گرم
 سز و دیوان آه سز و
 دیوان کنایه از بلین
 همه سز و دیوان آه سز و
 یعنی خالی

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| از آن پس برآمد مردم خروش | پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش |
| سپه گشت رخشنده روز سپید | گسترد پویند از جوش سپید |

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بروتیره شد قره ایزوی | بکوشگر گرایید و نابخر و |
| پدید آمد از هر سوئی خسروی | یکی نامجوئی نه هر پهلوئی |
| سپه کرده و جنگ را ساخته | دل از هر جمشید پر واخته |
| یکایک ز ایران بیامد سپاه | سوی تازیان برگرفتند راه |
| شنیدند گانجاییکی بهتر است | پراز بول آن اثر و با سپهر است |
| سواران ایران همه شاه جوئی | نهادند یکسر بضحاک روسی |
| بشاهی بروان سرین خواندند | دور است شاه ایران زمین خواندند |
| کئی اثر و دافش بیامد چو بار | بایران زمین تاج بر سر نهاد |
| از ایران و از تازیان لشکری | گزین کرد گردان هر کشوری |
| سوی تخت جمشید نیاوردی | چو انگشتری کرد گیتی بروی |
| چو جمشید را بخت شد کندر و | به تنگ آوردش جهاندار نو |
| برفت و بدو داد تخت و کلاه | بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه |
| نهان گشت و گیتی برو شد سپاه | سپردش بضحاک تخت و کلاه |
| چو صد سالش اندر جهان کس ندید | ز چشم همه مردمان ناپدید |

گر آید یعنی کس ندید
 کئی اثر و دافش
 نامش بیاید
 آورد یعنی آوردند
 باقیست تا دیهیم و گنج
 دیهیم و گنج و سپاه
 سرف یعنی سرف

صد م سال روزی بدریای چین
 چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
 مر او را بد و نیسم کرد
 همان بود چند از دم اژدها
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
 ازین پیش بر تخت شاهی که بود
 گذشته بر و سالیان بقصد
 چه بایدهی زندگانی دراز
 ای پرور اندت باشد و نوش
 یکایک چو گونی که گستر و مهر
 ای شاد باشی و شادی بدوی
 یکی نغز بازی برون آورد
 چنین است گیهان ناپایدار
 دلم پیر شد زین سرای سپنج

پدید آمد آن شاه ناپاک دین
 یکایک نداوش ز مانی و رنگ
 جهان را از و پاک و بے بیم کرد
 نفس جام هم زو نیامد رما
 ر بودش ز مانه چو بیجاوه گاه
 از ان رنج برون چه آمدش سوو
 پدید آوریده بسے خوب و بد
 که گیتی نخواهد کشادنت راز
 جز آواز زرت نیاید بگوشش
 نخواهد نمودن بد نیز چهر
 ای راز دل بر کشانی بدوی
 بدولت اندر از و زو طون آورد
 تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 خدایا ماز و د بر بان زرنج

پادشاهی ضحاک از هزار سال یک روز کم بود بر تخت نشست
 ضحاک و بنیاد و بیاد او نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 بر و سالیان انجمن شد هزار

منه
 در اژدها
 بیجاوه
 بچنگ
 بد و نیسم
 اژدها
 دستگاه
 تخت شاهی
 بدریای چین
 نغز بازی
 برون آورد
 ناپایدار
 سرای سپنج
 دلم پیر
 زرت
 بدوی
 بدولت
 مکار
 زرنج
 بیجاوه
 بچنگ
 بد و نیسم
 اژدها
 دستگاه
 تخت شاهی
 بدریای چین
 نغز بازی
 برون آورد
 ناپایدار
 سرای سپنج
 دلم پیر
 زرت
 بدوی
 بدولت
 مکار
 زرنج
 بیجاوه
 بچنگ
 بد و نیسم
 اژدها
 دستگاه
 تخت شاهی
 بدریای چین
 نغز بازی
 برون آورد
 ناپایدار
 سرای سپنج
 دلم پیر
 زرت
 بدوی
 بدولت
 مکار
 زرنج

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| برآمد برین روز گاری دراز | سراسر زمانه بدو گشت باز |
| پراگنده شد کام دیوانگان | نهان گشت این فرزانهگان |
| نهان راستی اشکارا گزین | بهر خوار شد جادوی ارجبند |
| زینکی بودی سخن بر بزم | شده بر بدی دست دیوان دراز |

نظامی

اسمش ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید المعروف بشیخ نظام الدین در سر زمین گنجه کسوت حیات در بر کشید گویا والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و جوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجا ب در آنجا متولد شده و خود در سکنه نامه میگوید **بیت**

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| نظامی ز گنجه بکشا به بند | اگر قماره گنجه تا چند |
| چو در گره در بگنجه گم | و لے از قستان شهر قمر |

تذکره نظامی در سکنه نامه

و شیخ یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و در جمله کتاب خسرو شیرین مصنفه او انا بک قول ارسلان چهارده قریه محنت فرموده و از قول جامی بوید اگر دو که در حین تصنیف سکنه نامه عمرش شصت ساله بود میر غلام علی ازاد می نویسد که وقتی که سکنه نامه با تمام رسائید پیاله عمرش لبریز گردید و در سن پنجاه و نود و هفت هجری مطابق دو اوزده صد سن عیسوی بنامی روح مظهرش باشیایان قدس پرواز کرد و در گنجه مدفون شد و مراسم

هنوز در انجا موجود است و از لطیفیات پوست تخمزن الاسرار و قصه لیلی و
جنون و بنت پیکر و سکن در نامه بتری و بخری که هر یک ازان بیستد عالی
صداحتاج و سرری منظوم شده چنانچه در وی با چه هر یک از انها خود نقل کرده

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

| | |
|--|--|
| <p>درین یک ورق کاغذ آرم تمام بکار سفر توشه پرور و بود که بیچار حد ملک نتوان خرید نگهداشت آئین شان که نداد آن دگر سهام بازار دست بروم اندرون سکه زر بناد طلای زر بر سر نقره بست بیونان زبان کرد کسوتگر نذوبت که او برادر و نام زمار یکی آورد جوهر بیرون ز دار استد تاج و اورنگ را فروخت عالم چوبیت العروس سرتخت کینش روی جای او</p> | <p>همه کرده شاه گیتی خرام سکن در که شاه جهان گرد بود جهان را همه چار حد گشت و دید بهر تنگ گاهی که بنها و سپی بجز رسم زردشت آتش پرست خستین کس او شد که زیور بنها بفشمان او زر گر چهره دست خرونا مهار از لفظ ^{زبان} ^{زبان} و ^{پاهای} همان نوبت پاس در صبح و شام با آینه شد خلق را در نمون برید از جهان شورش رنگ را نه سودا دهند و ز صفرای روس شد آینه چینیان رای او</p> |
|--|--|

بغیر حال سکون تا اولین
بمجلس که بود و معنی
پیچیدگی کرد و با پیچیدگی
باز هیچ بود و درین آئین
از دست
فوقه بغیران او از پیچیدگی
بسیار نقش و حکمت از پیچیدگی
بیونانی از نوبت هیچ کس
ایچا و سکننداره است
منه زمار یکی آورد و اورنگ
از تازیانی بن و از جوهر
آینه که بود در سکننداره
منه بیاید نیم بلای
و دفع شود ساد و بل
رشته کسین بی تیغ یا نافع
سنگین معنی گزین مع
نوشته است تمام معنی رای
بهر آینه چینیان که کین
معدنی معنی دیدند

چو عمرش فرس اند بر بسال
 زگره که بر بست افزود مغت
 از آن روز کوشد به پیبری
 چو بر دین حق دانش آموز شد
 بسی خجست اینجخت بر دین پاک
 بهر گردشگری کرد پر کار دهر
 ز بند و ستان تا باقصای روم
 هم او داد ز پور سمرقند را
 بنا کرد شهری چو شهر هری
 در و بند اول که در بند یافت
 ز بلغار بگذر که از کار اوست
 همان شد با جوج زوشد بلند
 جز این نیز بسیار بنیاد کرد
 چو غم آمد آن پیکر پاک را
 صلیبی خطی در جهان بر کشید
 بر آن چار گوشه خطاطی
 یکی نوبتی چار حد بر فراخت

بشاهش بهی بر دهل زود و وال
 به پیغمبری رخت بر بست و رفت
 نوشتند تاریخ اسکنده
 چو دولت در آفاق فیروز شد
 عمارت بسی کرد بر روی خاک
 بنا کرد چندان گرانمایه شهر
 بر اینجخت شهری بهر مرز و بوم
 سمرقندی کا پنجان چند را
 کز آنسان کند شهر کم دیگری
 بشرط خرد و زان خرد مند یافت
 بنا گاه اصلش بن غار اوست
 که بست آنچنان کوه بر کوه بند
 که نتوان ازین پیش از ویاد کرد
 که بخشش کند گوهر خاک را
 از آن پیش کا ید صلیبی پدید
 بر اینجخت اندازه هندسی
 که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

نور و نورش از این سکندر
 در بست سالی در پیغمبری
 در بند و بست خجست
 در دین حق دانش آموز شد
 در دین پاک
 در گردشگری کرد پر کار دهر
 در بند و ستان تا باقصای روم
 در سمرقند را
 در شهر هری
 در و بند اول که در بند یافت
 در بلغار بگذر که از کار اوست
 در همان شد با جوج زوشد بلند
 در جز این نیز بسیار بنیاد کرد
 در چو غم آمد آن پیکر پاک را
 در صلیبی خطی در جهان بر کشید
 در بر آن چار گوشه خطاطی
 در یکی نوبتی چار حد بر فراخت

نشست از بر باره کوه و شس
 روان کرد مرکب بیعاد گاه
 نیامد پلنگ که پش مزده بود
 و گرزنگی را چو عفریت مست
 بیک بناجج شمر که بروی رسید
 و گردیوسک آمد چو یکپاره کوه
 همان خورد دکان ناتراش و گرز
 سیه روی تر زنگی دیوسار
 برو نیز شمر ناچجی راند زود
 سیاه و گرز ان ستمگار تر
 همان شربت یار پیشینه خورد
 نیامد و گرز کس بمیدان دلیر
 عنان راند خسرو سوخیل زنگ
 پلنگ چو دید اچناد دست برد
 اگر خواست ورنی جنیت جهانند
 عنان بر شد افکنند چالیش گنجان
 بس زخمها زد به نیروی نخت

بدیدن بمایون بر قمار خوش
 بدیده که دشمن کی آید براه
 باندیش لنگر فرو برده بود
 فرستاد تا گوهر آرد بدست
 ز زنگی رگ زندگانی برید
 کرد چشم بیندگان شد ستوه
 چنین چند را خاک خارید سر
 به پیش در آمد چو پندمار
 بزخمی بر آورد زو نسر دود
 بکرب آمد از شیر خونخوار تر
 زمانه همان کار پیشینه کرد
 که تر سیده بود نذران شد شمر
 برون خواست بدخواه خور ابلجنگ
 شد اندامش از زخم ناخورده خورد
 سو حر بکه کام و نا کام راند
 به صد خواریش نخت نالیش گنجان
 نشد کارگر بر خداوند نخت

خبرین قضا فانی با بیه
 ای نخبه کار که انبار
 فرزند در این زمین
 کارش می سوار کرد و دم
 آن وقت سکندری
 نخواست بدست
 فرزند را خواست دست
 او شربت نخبه بود
 در کس در بدون بدست
 ای کس که در این مملکت
 ای کس که در این کام
 ای کام جان با چار
 ای کام در این مملکت
 ای کامی که خود و نخت
 ای کس که در این مملکت
 ای کس که در این مملکت

شیر ز بهره بران پل زور
 نمانده را یاد کرد از بخت
 طریدی بناورد زنگی نمود
 بجانش گری سوی او ماند خوش
 چنان زور و ناچ نه گره
 یکبار شد کشتی خصم خورد
 بفرمود شهر از بر بارگه
 سپاه از دو سو خویش آید بختند
 ز بیم چاقی که آمد زیر
 سر اسبگی درنش تاخته
 زول دادن چاوشان دلیر
 یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
 سیزدوشکر چو از حد گذشت
 قوی دست رافت شد بهمون
 سکندر شمشیر بکشاود دست
 سرایت شاه بر شد باه
 فروریخت باران رحمت ز میخ

بجوشید چون شیر بر صید گور
 نیت کرد بر کامگاری در دست
 که بر نقطه پر کار تنگی نمود
 برابر سپه خنده زد چون درخش
 که هم کابند سفته شد هم زره
 فروماند شکر پلنگ برود
 که شکر به جنبد به یکبارگه
 شب و روز با هم در آید بختند
 کفن گشت در زیر جوشن حریر
 ز رخت خرو خانه پر داخته
 دلاور شده گور بر جنگ شیر
 بر آورد سرهای هوی از جهان
 زمانه یکی را ورق در نوشت
 به ز بهار خواهی در آمد ز بون
 بازار زنگی در آمد شکست
 ز غوغای زنگی تی گشت راه
 فروشت زنگار زنگی ز تیغ

نور بر صید بناورد انور
 طریدی بناورد زنگی نمود
 بجانش گری سوی او ماند خوش
 چنان زور و ناچ نه گره
 یکبار شد کشتی خصم خورد
 بفرمود شهر از بر بارگه
 سپاه از دو سو خویش آید بختند
 ز بیم چاقی که آمد زیر
 سر اسبگی درنش تاخته
 زول دادن چاوشان دلیر
 یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
 سیزدوشکر چو از حد گذشت
 قوی دست رافت شد بهمون
 سکندر شمشیر بکشاود دست
 سرایت شاه بر شد باه
 فروریخت باران رحمت ز میخ